

شویات شیخ بهایی

فہرست مطالب

۱	۱ نان و حلوا
۴۳	۲ شیر و شکر
۵۹	۳ نان و پنیر

فصل ۱

نان و حلوا

عناوین

۳	بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم
۴	بخش ۲- حکایت
۶	بخش ۳- فی العقل
۷	بخش ۴- قال المولوی المعنوی
۱۰	بخش ۵- فی اختلاف العقول
۱۱	بخش ۶- فی العلم وحده
۱۳	بخش ۷- تمثیل
۱۶	بخش ۸- فی التحقيق
۱۸	بخش ۹- فی النظره
۲۰	بخش ۱۰- در توحید

- بنخس ١١- باقى سخن در توحيد ٢٢
- بنخس ١٢- فى التكليف والشوق ٢٦
- بنخس ١٣- فى مابية الذوات ٢٨
- بنخس ١٤- فى مجانبة الذوات بالصفات ٢٩
- بنخس ١٥- فى المناجات ٣٠
- بنخس ١٦- سال بعض العارفين عن بعض المنعمين عن قدره فى تحصيل الاسباب الدينيوية
تقصيرة عن اسباب الاخروية ٣١
- بنخس ١٧- فى ذم من يتأخر بتقرب الملوك مع أنه يزعم الانخراط فى سلك أهل السلوك . . . ٣٢
- بنخس ١٨- حكاية العابد الذى كان قوة العلف لئلا يدينه من التلف ٣٣
- بنخس ١٩- فى ذم المتكلمين فى المناصب الدينيوية للخطوط الواهية الدنية ٣٤
- بنخس ٢٠- فى الترغيب فى حفظ اللسان وهو من احسن صفات الانسان ٣٦
- بنخس ٢١- فى ذم من تشبه بالفقراء لسالكين وهو فى زمرة اشتقاء الهالكين ٣٧
- بنخس ٢٢- فيما تضمن الاشارة الى قول سيد الاوصياء صلوات الله عليه وآله: «ما عبدتك خوفا
من نارك ولا طمعا فى جنتك، بل وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك» ٣٨
- بنخس ٢٣- فى التثويق الى الاقلاق عن ادناس دار الغرور والتثويق الى الارتماس فى بحر الشراب
الطهور ٣٩
- بنخس ٢٤- فى نغات الجنان من جذبات الرحمان ٤٠

بخش ۱- نان و حلوا

نان و حلوا چیست؟ جادو مال تو	باغ و راغ و شمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست؟ این طول امل	وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست؟ گوید باتو فاش	این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست؟ فرزند و زنت	او فادہ، همچو غل در گردنت

بخش ۲- بسم الله الرحمن الرحيم

ایها الساهی عن النج القویم	ایها اللاهی عن العمد القدیم
حیث یروی من احادیث الحیب	استمع ماذایقول العذیب
کلمدی، از جانب بتان حی	مرجا؛ ای بلبل دستان حی!
قاله فی حقنا، اهل الحما	یابرید الحی! اخبرنی بما
ام علی البحر استمروا و ابجنا	هل رضوا عنا و مالوا للوفا
مرجا، ای مایه اقبال ما!	مرجا، ای پیک فرخ فال ما!
فارغم کردی، ز قید ما سوا	مرجا، ای عنذیب خوش نوا!
ز دبه هر بندم هزار آتشکده	ای نواهای تونار مؤصده
قل قد اذیت عن قلبی الحزن	مرجا، ای طوطی شکر شکن!
تاد و دیوار را آری به وجد	بازگو از نجد و از یاران نجد
وارمان دل از غم و جان از عنا	بازگو از «زمرم» و «خیف» و «منا»
بازگو از یار بی پروای ما	بازگو از مسکن و مأوی ما

آنگه از ما، بی سبب افشاند دست	عهد را بپرید و پیمان را شکست
از زبان آن مکار تند خو	از پی تسکین دل، حرفی بگو
یاد ایامی که با ما داشتی	گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم	در ره مهر و وفا می زد قدم

بخش ۳ - حکایه تنی بعض الیالی

شب که بودم با هزاران کوه درد	سربه زانوی غمش، بنشته فرد
جان به لب، از حسرت گفتار او	دل، پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن	آفت دوران، بلای مرد و زن
قنّه ایام و آشوب جهان	خانه سوز صد چو من، بی خانمان
از درم ناله در آمد، بی حجاب	لب گزان، از رخ بر افکنده تقاب
کاکل مشکین به دوش انداخته	وزمگاهی، کار عالم ساخته
گفت: ای شیدا دل محزون من!	وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق؟	گفتمش: والله حالی لا یطاق
یک دمک، بنشت بر بالین من	رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش: کی مینت ای خوش خرام؟	گفت: نصب اللیل لکن فی المنام

بخش ۴- فی التأسف والندامة على صرف العمر فيما لا ينفع في القيامة وتأويل
قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «سر الممن شفاء»

قد صرفت العمر في قيل وقال	یا ندیمی قم، فهد ضائق المجال
واستغنى تملك الامم السلسيل	انها تهدي الى خيرا لسبيل
واخلع النعلين، يا هذا النديم	انها نار أضأت للعظيم
هاهما صباء من خمر الجنان	دع كنوسا واستقيها بالذنان
ضائق وقت العمر عن آلاهما	هاهما من غير عصرهاهما
قم ازل عني بهار سم السموم	ان عمری ضاع في علم الرسوم
قل لشيخ قلبه منها نفور	لا تخف، الله تواب غفور
علم رسمي سر به سر قيل است وقال	نه از او کيفيتي حاصل، نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام	مولوی باور ندارد این کلام
وه! چه خوش می گفت در راه حجاز	آن عرب، شعری به آهنگ حجاز:
کل من لم یعشق الوجه الحسن	قرب اجل الیه والرسن

یعنی: «آن کس را که نبود عشق یار	بهر او پالان و افساری بیار»
کر کسی گوید که: از عمرت، همین	هفت روزی مانده، وان کرد دیشین
تو در این یک هفته، مشغول کدام	علم خواهی کشت، ای مرد تمام؟
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم	هندسه یا رمل یا اعداد شوم
علم نبود غیر علم عاشقی	باقی تلبیس ابلیس شقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث	هست از تلبیس ابلیس خبیث
زان نکرد بر تو هرگز کشف راز	کر بود تا کر تو صد فخر راز
هر که نبود بتلای ماهر و	اسم او از لوح انسانی بشو
دل که خالی باشد از مهربان	لته حیض به خون آغشته دان
سینه خالی ز مهر گلرخان	کنه انبانی بود پراستخوان
سینه، گر خالی ز معشوقی بود	سینه نبود، کنه صندوقی بود
تابه کی افغان و اشک بی شمار؟	از خدا و مصطفی شرمی بدار
از هیولا، تابه کی این گفتگوی؟	رو به معنی آرو از صورت مکوی

دل، کہ فارغ شد ز مہر آن مکار	سنگ استنجای شیطان شمار
این علوم و این خیالات و صور	فضلہ شیطان بود بر آن حجر
تو، بغیر از علم عشق اردل نہی	سنگ استنجاہ شیطان می دہی
شرم بادت، زانکہ داری، ای دغل!	سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل، از فضلہ شیطان بشوی	ای مدرس! درس عشقی ہم بکوی
چند و چند از حکمت یونانیان؟	حکمت ایمانیان را ہم بدان
چند زین فقہ و کلام بی اصول	منغر را خالی کنی، ای بوالفضل
صرف شد عمرت بہ بحث نحو و صرف	از اصول عشق ہم خوان یک دو حرف
دل منور کن بہ انوار جلی	چند باشی کاسہ لیس بو علی؟
سرور عالم، شہ دنیا و دین	سور مؤمن را شفا گفت ای حزین
سور رطالیں و سور بو علی	کی شفا گفتہ نبی منجلی؟
سینہ خود را برو صد چاک کن	دل از این آلودگی پاک کن

بخش ۵ - حکایت

بادفونی، دوش آن مرد عرب	وہ! چه خوش می گفت، از روی طرب:
ایہا القوم الذی فی المدرسہ	کل ما حصلتموہا و سوسہ
فکر کم ان کان فی غیرا حسیب	ما لکم فی النشأۃ الاخری نصیب
فاغسلوا قوم عن لوح الفؤاد	کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا! یک جرمہ از روی کرم	بر بہائی ریز، از جام قدم
تا کند شق، پرده پندار را	ہم بہ چشم یاریندیار را

بخش ۶- فی قطع العلائق والغزلة عن الاخلاق

هر که را توفیق حق آمد دلیل	عزلی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزت آمد، ای فلان	تو چه خواهی از اختلاط این و آن؟
پاکش از دامن عزت به در!	چند کردی چون کدایان در به در؟
کرزدیو نفس می جوی امان	رو نهان شو! چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو نگشاید دی	زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین	عزلی از مردم دنیا گزین
کنج خواهی؟ کنج عزت کن مقام	واسترو استخف، عن کل الانام
چون شب قدر از همه مستور شد	لاجرم، از پای تا سر نور شد
اسم اعظم، چون که کس نشاندش	سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی	لیلة القدری واسم اعظمی
رو به عزت آر، ای فرزانه مرد!	وز جمیع ماسوی الله باش فرد
عزت آمد کنج مقصود ای حزین!	لیک، کرباز بهد و علم آید قرین

و ربود بی «عین» علم، آن زلت است	عزت بی «زای» زاهد علت است
و ربود بی «زای» اصل علت است	عزت بی «عین»، عین زلت است
کی توان زد در ره عزت قدم؟	زهد و علم از مجتمع نبوده هم
جمله را در داو اول با ختن	علم چو بود؟ از همه پروا ختن
خوف و خشیت، در دلت افزون کند	این هوسها از سرت بیرون کند
«انمائش»، تو در قرآن بخوان!	«خشیت الله» را نشان علم دان!
روحیه‌ش «لو علمتم» یاد کن!	سینه را از علم حق آباد کن!

بخش ۷- «فی ذم العلماء المشبهين بالامراء المترفعين عن سيرة الفقراء»

علم یلذیب از فقر، ای پسر	فی زباغ و راغ و اسب و گاو و خر
مولوی را، هست دایم این گمان	کان بیلذیب ز اسباب جهان
نقص علم است، ای جناب مولوی	حشمت و مال و منال دنیوی
قائم و خز چند پوشی چون شہان؟	مرغ و ماہی، چند سازی زیب خوان؟
خود بدہ انصاف، ای صاحب کمال	کی شود اینہا میسر از حلال؟
ای علم افراشتہ، در راہ دین	از چہ شد مأکول و ملبوست چنین؟
چند مال شبہ ناک آری بہ کف؟	تا کہ باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد تورا، از دین بری	این خود آرائی و این تن پروری
لقمہ کید از طریق مشبہ	حاک خور خاک و بر آن دندان منہ
کان تورا در راہ دین مغبون کند	نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمہ نانی کہ باشد شبہ ناک	در حریم کعبہ، ابراہیم پاک

وربه گاوچرخ کردی تخم آن	گر، به دست خود فشاندی تخم آن
وربه سنگ کعبه اش، دست آس کرد	ور، مه نود حصادش داس کرد
مریم آمین پیکری از حور عین	وربه آب زمزمش کردی عین
فاتحه، با قل هوالله احد	ور بخواندی بر خمیرش بی عدد
ور شدی روح الاین، بنیم کشش	ور بود از شاخ طوبی آتشش
بر سر آن لقمه پرو لوله	ور تو بر خوانی هزاران بسمله
نفس از آن لقمه تورا قاهر شود	عاقبت، خاصیتش ظاهر شود
حانه دین تورا ویران کند	در ره طاعت، تورا بی جان کند
چاره خود کن، که دینت شد تباه	در دینت گریه بود، اسی مرد راه!
پاز دامن قناعت، در مکش	از هوس بگذر! رها کن کش و فش
کهنه دلقی، ساترن، بس تورا	گر نباشد جامه اُطلس تورا
خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک	ور مرغفر نبودت با قند و مشک
با کف خود می توانی خورد آب	ور نباشد مشرب از زرناب

می توانی ز دبه پای خویش گام	ور نباشد مرکب زرین لکام
دور باش نفرت خلق، از تو بس	ور نباشد دور باش از پیش و پس
می توان بردن به سر در کنج غار	ور نباشد خانه های زر مکار
با حصیر کهنه مسجد باز	ور نباشد فرش ابریشم طراز
شانه بتوان کرد با انگشت خویش	ور نباشد شانه ای از بهر ریش
در عوض کردد تو را حاصل، غرض	هر چه بینی در جهان دارد عوض
عمر باشد، عمر، قدر آن بدان	بی عوض، دانی چه باشد در جهان؟

بخش ۸- فی الفوائد المتفرقة فيما تضمن الإشارة الى قوله تعالى ان الله يأمرکم ان تدبحوا بقرة

ان تکلونوا فی ہوانا صادقین	ابدلوا ارواحکم یا عاشقین
کاین وجودو، مستیش، سنگ رہ است	داند این را هر که زین رہ آگہ است
کو، بہ پای دلبر خود، جان سپرد	کوی دولت آن سعادتمند برد
مژده ای عشاق، کسان گشت کار	جان بہ بوسی می خرد آن شہریار
گا و نفس خویش را اول بکش	کر ہی خواہی حیات و عیش خوش
رو «عوان بین ذالک» را بخوان	در جوانی کن نثار دوست جان
گو سفند پیر قربانی مکن	پیر چون گشتی، کران جانی مکن
بہر دین، یک ذرہ ننمودی شتاب	شد ہمہ برباد، ایام شباب
کت بہ کار آید، نکردی ای جہود!	عمرت از پیمہ گذشت و یک سجود
ساز کن افغان و یک چندی بنال	حالی، ای عند لب کمنہ سال
در خزان، باری قضا کن زینہار!	چون نکردی نالہ در فصل بہار

توبه ات نیه، کنا هست تقد بود	تا که دانستی زیانت راز سود
وز معاصی روسایهی تابه کی؟	غرق دریای کناهی تابه کی؟
قدسیان کردند پیش او سجود	جد تو آدم، بهشتش جای بود
مذنبی، مذنب، برو بیرون خرام!	یک گنه چون کرد، گفتندش: تمام
داخل جنت شوی، ای روسیاه!	تو طمع داری که باخذین کناه

بخش ۹- فی تاویل قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم: حب الوطن من الایمان

ایها المأثور فی قید الذنوب	ایها المحروم من سر الغیوب
لا تقم فی اسر لذات الجحد	انها فی جید حل من مسد
قم توجہ شطرا قلیم النعم	واذکر الاوطان والعهد القدیم
کنج علم «ماطر مع ما بطن»	گفت: از ایمان بود حب الوطن
این وطن، مصروعراق و شام نیست	این وطن، شهرست کان را نام نیست
زانکه از دنیا است، این اوطان تمام	مدح دنیا کی کند «خیر الانام»
حب دنیا هست رأس هر خطا	از خطا کی می شود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر	کاورد رو سوی آن بی نام شهر
تو در این اوطان، غریبی ای پسر!	خوبه غربت کرده ای، خاکت به سر!
آفتقد در شهر تن ماندی اسیر	کان وطن، یکباره رقت از ضمیر
رو بتاب از جسم و، جان را شاد کن	موطن اصلی خود را یاد کن

زین جهان تا آن جهان بسیار نیست	در میان، جز یک نفس دکار نیست
تابه چن دای شاه باز پر فتوح	بازمانی دور، از اقلیم روح؟
حیف باشد از تو، ای صاحب هنر!	کاندین ویرانه ریزی بال و پر
تابه کی ای همد شهر سبا	در غریبی مانده باشی، بسته پا؟
جهد کن! این بند از پا باز کن	بر فراز لاکان پرواز کن
تابه کی در چاه طبعی سرنگون؟	یوسفی، یوسف، بیا از چه برون
تا غریز مصر ربانی شوی	وارهی از جسم و روحانی شوی

بخش ۱۰- فی أن البلیا والمحن فی هذا الطريق، وان كانت عسيرة، لكنها علی
المحب یسیرة بل هی الراحة العظمی والنعمۃ الکبری

ایہا القلب المخرین البتلا	فی طریق العشق انواع البلا
لیکن القلب العشوق الممتحن	لایالی بالبلیا والمحن
سہل باشد درہ فقر و فنا	کر رسدن راتعب، جان راعنا
رنج راحت دان، چو شد مطلب بزرک	کرد کدہ، توتیای چشم کرک
کی بود در راه عشق آسودگی؟	سربہ سرد دست و خون آلودگی
تانسازی بر خود آسایش حرام	کی توانی زد بہ راه عشق، گام؟
غیر ماکامی، در این رہ، کام نیست	راه عشق است این، رہ حمام نیست
ترک کان، چون اسب یغابی کند	هر چه باشد، خود بہ غارت می برند
ترک ما، بر عکس باشد کار او	حیرتی دارم ز کار و بار او
کافرست و غارت دین می کند	من نمی دانم چرا این می کند؟

نست جز تقوی، در این ره توشه ای	نان و حلوا را بهل در گوشه ای
نان و حلوا چیست؟ چاه و مال تو	باغ و راغ و خشت و اقبال تو
نان و حلوا چیست؟ این طول امل	وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست؟ کوید باتو، فاش	این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست؟ فرزند و زنت	اوفتاده، همچو غل در گردنت
چند باشی بهر این حلوا و نان	زیر منت، از فلان و از فلان؟
بر داین حلوا و نان، آرام تو	شست از لوح تو کل نام تو
بیج بر گوشت نخورده است، ای لیم!	حرف «الرزق علی الله الکریم»
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر	پند بپذیر از سگ آن پیر کبر

بخش ۱۱- حکایت العابد الذی قل الصبر لیه قف فوق الکلب علیہ

عابدی، در کوه لبنان بدستیم	در بن غاری، چو اصحاب الرقیم
روی دل، از غیر حق بر تافته	کنج غرت راز غرت یافته
روزها، می بود مشغول صیام	قرص نانی، می رسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی، نصفی سحر	وز قفاعت، داشت در دل صد سرور
بر همین منوال، حالش می گذشت	نمادی زان کوه، هرگز سوی دشت
از قضا، یک شب نیامد آن رغیف	شد ز جوع، آن پار ساز و نحیف
کرد مغرب را ادا، و آنکه عشاء	دل پر از وسوس، در فکر عشاء
بس که بود از بهر قوتش اضطراب	نه عبادت کرد عابد، شب، نه خواب
صبح چون شد، زان مقام دلپذیر	بهر قوتی آمد آن عابد به زیر
بود یک قریه، به قرب آن جبل	اهل آن قریه، همه کبر و دغل
عابد آمد بر در کبری ستاد	کبر او را یک دونان جو داد
بست آن نان را و شکر او بگفت	وز وصول طعمه اش، خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر	تا کند افطار زان خنجر شعر
در سرای کبربد گر کین سکی	مانده از جوع، استخوانی ورگی
پیش او، گر خط پرگاری کشی	شکل نان میند، بمیرد از خوشی
برزبان گر بگذرد لفظ خبر	خنجر ندارد، رود هوش ز سر
کلب، در دنبال عابد بو گرفت	آمدش دنبال و رخت او گرفت
زان دونان، عابد یکی پیشش فکند	پس روان شد، تا ناید زو گزند
سک بخورد آن نان، وز پی آمدش	تا مگر، بار دگر آزارش
عابد آن نان دگر، دادش روان	تا که از آزار او بید امان
کلب خورد آن نان و از دنبال مرد	شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه، در پی او می دوید	عف عفی می کرد و رختش می دید
گفت عابد چون بید آن ماجر:	من سکی چون تو ندیدم، بی حیا
صاحبست، غمیر دونان جو نداد	وان دونان، خود بستدی، اسی کج نهاد
دیگرم، از پی دویدن بهر چیست؟	وین همه، رختم دیدن بهر چیست؟

سک، به نطق آمد که: ای صاحب کمال	بی حیا، من نیتم، چشمت بال
هست، از وقتی که بودم من صغیر	مسکنم، ویرانه این کبر پیر
گوسفندش را شبانی می کنم	خانه اش را پاسبانی می کنم
گاه گاهی، نیم نانم می دهد	گاه، مشی استخوانم می دهد
گاه، غافل کردد از اطعام من	وز تغافل، تلخ کردد کام من
بگذرد بسیار، بر من صبح و شام	لااری خبر او لا القی الطعام
هفته هفت، بگذرد کاین ناتوان	نی زمان یابد نشان، نی ز استخوان
گاه هم باشد، که سپر بر محن	نان نیابد بهر خود، چه جای من
چون که برد گاه او پرورده ام	رو به درگاه دگر، ناورده ام
هست کارم، برد این پیر کبر	گاه شکر نعمت او، گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم	جز در او، من درمی نشاختم
که به چو بزم می زند، که سکما	از در او، من نمی کردم جدا
چون که ناید یک شبی نانت به دست	در بنای صبر تو آمد شکست

از در زاق رو بر تافتی	برد کبری روان بشتافتی
بهر نانی، دوست را بگذاشتی	کرده ای بادشمن او آشتی
خود بده انصاف، ای مرد کزین!	بی حیاتر کیست؟ من یا تو؟ بهین
مرد عابد، زین سخن، مدبوش شد	دست را بر سر زد و از هوش شد
ای سگ نفس بهائی، یاد گیر!	این قناعت، از سگ آن کبر پیر

بخش ۱۲- فی الریا والتلبیس بالذین هم اعظم جنود ابلیس

نمان و حلو اچیت ای شوریده سر؟	مستی خود را نمودن بهر زر
دعوی زهد از برای عز و جاه	لاف تقوی، از پی تعظیم شاه
تو پنداری کزین لاف و دروغ	هرگز افتد نان تلبیس به دروغ؟
خرده مینانند در عالم بسی	واتهند از کار و بار هر کسی
زیرکانند از یسار و از یمین	از پی رد و قبول، اندر کمین
باهمه خود بینی و کبر و منی	لاف تقوی و عدالت می زنی
سربه سر، کار تو در لیل و نهار	سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی، از پی مال حرام	مکر و حیل، بهر تخمیر عوام
خوردن مال شهان، بازرق و شید	گاه خبث عمرو، گاهی خبث زید
وین عدالت با وجود این صفات	هست دائم، برقرار و بر ثبات!
بر سرش، داخل نکرد «لا» و «لیس»	این عدالت هست کوه بوقیس

می‌ناید اختلال از ریچ چیز
چون وضوی محکم «بی بی تمیز»

بخش ۱۳- علی سبیل التمثیل

بود در شهر هری، یوه زنی	کنه زندی، حیل سازی، پرفنی
نام او، بی بی تمیز خالدار	در نمازش، بود رغبت بشار
با وضوی صبح، خشتن می گزارد	نامرادان را بسی دادی مراد
کم نشد هرگز دواش از قلم	بر مراد هر کسی، می زد رقم
در مهم سازی او باش ورنود	دانا، طاحونه اش در چرخ بود
از ته هر کس که بر جستی به ناز	می شدی فی الحال، مشغول ناز
هر که آمد، گفت: بر من کن دعا	اوبه جای دست، بر می داشت پا
بابها مفتوحه للداخلین	رجلها، مرفوعة للعالین
گفت با او زندگی، کای نیک زن	حیرتی دارم، درین کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست	هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو	یک ره از روی کرم، بامن بگو
این وضو از سنگ و رو محکمتر است	این وضو نبود، سد اسکندر است

بخش ۱۴- فی ذم أصحاب التدریس مقصد هم مجرد اظهار الفضل والتبیس

نمان و حلوا چیست؟ این تدریس تو	کان بود سرمایه تبیس تو
بهر اظهار فضیلت، محرکه	ساختی، افتادی اندر مملکه
تاکه عامی چند سازی دام خویش	با صد افنون، آوری در دام خویش
چند بکشی سرانبان لاف؟	چند یابی کزاف اندر کزاف؟
فی فروعت محکم آمد، فی اصول	شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی غول تو؟	این ریایی درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زان غرض	لیس درسانه بس المرض
اسب دولت، بر فراز عرش تاخت	آنکه خورازین مرض آزاد ساخت

بخش ۱۵- فی ذم المتهمین یجمع أسباب الدنیا، المعرضین عن تحصیل أسباب العقبی

نانون و حلوا چیست؟ اسباب جهان	کافت جان که ناست و همان
آنکه از خوف خدا دورت کند	آنکه از راه هدی دورت کند
آنکه او را بر سر او باختی	وزره تحقیق، دور انداختی
تلخ کردن این نان و حلوا کام تو	برد آخر، رونق اسلام تو
برکن این اسباب را از بیخ و بن	دل دل، این نار هوس را سرد کن
آتش اندر زن در این حلوا و نان	وارثان خود را از این بادگران
از پی آن می دوی از جان و دل	وز پی این مانده ای چون خر به گل
الله الله، این چه اسلام است و دین	ترک شد آئین رب العالمین
جمله سعیت، بهر دنیای دنی است	بهر عتبی، می ندانی، سعی چیست
در ره آن مو شکافی، ای شقی	در ره این، کند فم و احمقی

بخش ۱۶- سال بعض العارفين عن بعض المنعمين عن قدر سعيه في تحصيل الاسباب الدنيوية وتقصيرة عن اسباب الآخروية

عارفی از منعمی کرد این سؤال:	کای تو را دل در پی مال و منال
سعی تو، از بهر دنیای دنی	تا چه مقدار است؟ ای مرد غنی!
گفت: بیرون است از حد شمار	کار من این است دلیل و نهار
عارف گفت: این که بهرش در تنگی	حاصلت زان چیست؟ گفتا: اندکی
آنچه مقصود است، ای روشن ضمیر!	بر نیاید زان، مگر عشر عشر
گفت عارف: آن که هستی روز و شب	از پی تحصيل آن، در تاب و تب
شغل آن را قبله خود ساختی	عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه اومی خواستی، واصل نشد	مدعای تو از آن، حاصل نشد
دار عقبی، کان ز دنیا برتر است	وز پی آن، سعی خواجه کمتر است
چون شود حاصل تو را چیزی از آن؟	من نگویم، خود بگو، ای نکته دان!

بخش ۱۷- فی ذم من یتاخز بقرب الملوک مع أنه یرعم الانخراط فی سلک اهل السلوک

نمان و حلوا چیست، دانی ای پسر؟	قرب شایان است، زین قرب، محذر
می برد هوش از سرواز دل قرار	الفرار از قرب شایان، الفرار
فرخ آنکور خش همت را بناخت	کام از این حلوا و نان، شیرین ساخت
قرب شایان، آفت جان تو شد	پایمند راه ایمان تو شد
جرعه ای از نهر قرآن نوش کن	آیه «لا ترکنا» را گوش کن
لذت تخصیص او وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب
هر زمان که شاه گوید: شیخا!	شیخ نامد هوش کردد، زین ندا
مست و مد هوش از خطاب شه شود	هر دمی در پیش شه، سجده رود
می پرسد گویا او شاه را	بیچ نارد یاد، آن الله را
الله الله، این چه اسلام است و دین	شرک باشد این، به رب العالمین

بخش ۱۸- حکایت العابد الذی کان قوته العلف لیا من دینه من التلف

نوجوانی از خواص پادشاه	می شدی، با حشمت و تکمین، به راه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس	جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد، در آن صحرا گذشت	کاو علف می خورد، آن آهوی دشت
هر زمان، در ذکر حی لایموت	سگر گویان کش میسر گشت قوت
نوجوان سویش خرامید و بگفت:	کای شده با وحشیان در قوت جفت!
سبز گشته، چون زمره، رنگ تو	چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شدتت چون عنکبوت، از لاغری	چون کوزنان، چند در صحرا چری؟
گر چو من بودی تو خد متکار شاه	در علف خوردن نمی کشتی تباه
پیر گشتش: کای جوان نامدار	کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من، تو نیز می خوردی علف	کی شدی عمرت در این خدمت تلف؟

بخش ۱۹- فی ذم المتکسین فی المناصب الدنیویة للمخطوط الواسیة الدنیة

نمان و حلوا چیست؟ ای فرزانه مرد	منصب دنیا است، کرد آن مکرد
کر بیالایی از او دست و دهان	روی آسایش نینمی در جهان
منصب دنیایم دانی که چیست؟	من بگویم باتو، یک ساعت بایست
آنکه بند از ره حق پای مرد	آنکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش یایه بدنامی است	آنکه کاش، سربه سر، ناکامی است
آنکه هر ساعت، نمان از خاص و عام	کاسه زهرت فرویزد به کام
بر سر این زهر روزان و شبان	چند خواهی بود لرزان و تپان؟
منصب دنیا است، ای نیکونهاد!	آنکه داده خرمن دینت به باد
منصب دنیا است، ای صاحب فون!	آنکه کردت این چنین، خوار و زبون
ای خوش آن داناکه دنیا را بهشت	رفت، همچون شاه مردان در بهشت
مولوی معنوی در شوی	نمکه ای گفته است، مان تابشوی:

«ترک دنیا کیر تا سلطان شوی	ورنه کر چرخ تو، سرگردان شوی
زهر دارد در درون، دنیا چو مار	گرچه دارد در برون، نقش و محار
زهر این مار ممقش، قاتل است	می گریزد زوهر آن کس عاقل است»
زین سبب، فرمود شاه اولیا	آن کزین اولیا و انبیا:
حب دنیا، رأس کل خطیه	و ترک الدنیا رأس کل عبادیه

بخش ۲۰- فی الترغیب فی حفظ اللسان و هو من احسن صفات الانسان

نان و حلوا چیست؟ قیل و قال تو	وین زبان پردازی بی حال تو
کوش بکشا، لب فرو بند از مقال	هفته هفته، ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتنک	می شود تاراج، این تخت الحنک
ای خوش آنکورفت در حصن سکوت	بسته دل دریاد «حی لایموت»
رو نشین خاموش، چندان ای فلان	که فراموشت شود، نطق و بیان
خامشی باشد، نشان اهل حال	گر بجنبانند لب، گردند لال
چند باین ناکسان بی فروغ	باده پیایی، دروغ اندر دروغ
دارمان خود را از این، هم صحبتان	جمله مهتابند و دین تو، کتان
صحبت میکانست از نبود نصیب	باری از، هم صحبتان بد شکیب

بخش ۲۱- فی ذم من تشبه بالفقراء لساکنین و هو فی زمرة اشدیاء الهاککین

نمان و حلوا چیست؟ این اعمال تو	جبه پشمن، ردا و شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس	کی شود حاصل کسی راد لباس
زین ردا و جبهات، ای کج نهاد!	این دو میت از شوی آمده یاد:
«ظاهرهت، چون کور کافر پر حل	وز درون، قمر خدا غر و جل
از برون، طعنه زنی بر یازید	وز درونت، تنگ می دار دیزید»
رو بسوز! این جبه ناپاک را	وین عصا و شانه و مویک را
ظاهرهت، کر هست با باطن کی	می توان ره یافت بر حق، اندکی
و مخالف شد درونت با برون	رفته باشی در جهنم، سرنگون
ظاهر و باطن، یکی باید، یکی	تابیابی راه حق را، اندکی

بخش ۲۲- فیما یتضمن الاشارة الى قول سيد الاوصياء صلوات الله عليه وآله: «ما عبدتك خوفا من نارك ولا طمعا في جنتك، بل وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك»

این عبادتهای تو بهر هشت	نان و حلوا چیست؟ ای نیکو سرشت
در عبادت، مزد از حق خواستن	نزد اهل حق، بود دین کاستن
از کلام شاه مردان، یادگیر	روحیت ما عبدتک، ای فقیر
طاعت از بهر طمع، مزدوری است	چشم بر اجر عل، از کوری است
خدمت با مزد، کی دارد شکوه؟	خادمان، بی مزد گیرند این گروه
کز تو ناعابد نمی نامش، رواست	علدی کاو اجرت طاعات خواست
مزد از این بهتر چه خواهی، ای عزیز	تا به کی بر مزد داری چشم تنیر!
از برای خدمت خود آفرید	کاو تو را از فضل و لطف بامزید
بر قدرت تشریف خدمت کرد راست	با همه آلودگی، قدرت محاست

بخش ۲۳- فی التثویق الی الاقلاع عن ادناس دار الغرور والتثویق الی الارتماس فی بحر الشراب الطهور

یاندی می ضاع عمری و انقضی	قم لاسدراک وقت قد مضی
واغسل الادناس عنی بالدام	والما الاصلح منها یا غلام
اعطنی کأنا من انحر الطهور	انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الموم	اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاذیرین ویرانه پرو سوسه	دل گرفت از خاتاه و مدرسه
فی ز خلوت کام بردم، فی ز سیر	فی ز مسجد طرف بستم، فی ز دیر
عالمی خواهم از این عالم به در	تابه کام دل کنم حاکمی به سر
صلح کل کردیم با کل بشر	توبه ما خصمی کن و نیکی نکر

بخش ۲۴- فی نعمات الجنان من جذبات الرحمان

اشف قلبي، ايها الساتي الرحيم	بالتى يحيى بها العظم الرميم
زوج الصباء بالماء الزلال	واجعلن عقلى لها مراحلال
بنت كرم تجعلن الشيخ شاب	من يذق منها عن الكونين غاب
خمره من نار موسى نورها	دنها قلبي وصدرى طورها
قم فلا تمهل، فافى العمر مهل	لا تصعب شربها والامر سهل
قم فلا تمهل فان الصبح لاح	والشرا غربت والديك صلاح
قل شيخ قلبه منها نفور	لا تخف، فانه تواب غفور
يا معنى ان عندي كل غم	قم والحق النار فيها بالتم
يا معنى قم فان العمر ضاع	لا يطيب العيش الا بالسمع
انت ايضا يا معنى لا تتم	قم واذهب عن فؤادى كل غم
غن لى دورا، فقد دار القرح	والصبا قد فاح والقمرى صرح
واذكرن عندي احاديث الحبيب	ان عيشى من سواها لا يطيب

ان ذکر البعد مالا يطاق	واذکرن ذکرى احاديث الفراق
کى يتم الحظ فينا والطرب	روحن روحى باشعار العرب
قلته فى بعض ايام الشباب	واقحن منها بظم مسطاب
يا نديمى! قم قد ضاق المجال	قد صرفنا العمر فى قيل وقال
واطردن همتا على قلبى بهجم	ثم اطربنى باشعار العجم
للحكيم المولوى المعنوى	وابتداء منها بيت المشوى
وزجدايها، شكايته مى کند»	«بشوا زنى، چون حکایت مى کند
عل قلبى يتبته من ذى السنه	قم وخطبى بكل الالسنه
حائض فى قيل مع قاله	انه فى غفلة عن حاله
قائلا من جمله: بل من مزید	کل ان فهو فى قيد جديد
قط من سكر الهوى لا يستقيم	تاء فى الغى قد ضل الطريق
تفر الكفار من اسلامه	عاکف دهر، على اصنامه
وافادى، وافادى، وافاد	کم انادى و هو لا يتقى يصفى؟ التناد

یابھائی اتحاد قلمبساواہ

فہوما معبودہ الہساواہ

ھر چت از حق باز دارد ای پسر

نام کردن، نان و حلوا، سربہ سر

کر ہی خواہی کہ باشی تازہ جان

رو کتب نان و حلوا را بخوان

فصل ۲

شیر و سکر

عناوین

۴۴	بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم
۴۵	بخش ۲- حکایت
۴۷	بخش ۳- فی العقل
۴۹	بخش ۴- قال المولوی المعنوی
۵۲	بخش ۵- فی اختلاف العقول
۵۵	بخش ۶- فی العلم وحده
۵۶	بخش ۷- تمثیل

بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم

ای مرکز دایره امکان	وی زنده عالم کون و مکان
توشاه جواهر ناسوتی	خورشید مظاهر لاهوتی
تاکی ز علایق جسمانی	در چاه طبیعت تن مانی؟
تا چند، به تربیت بدنی	قلع به خرف زد عدنی؟
صد ملک ز بهر تو چشم به راه	ای یوسف مصری، به در آبی از چاه
تا والی مصر وجود شوی	سلطان سریر شهود شوی
در روز الست، بلی گفتی	امروز، به بستر لاخفتی
تاکی ز معارف عقلی دور	به زخارف عالم حس، مغرور؟
از موطن اصل، نیاری یاد	پیوسته، به لهو و لعب دلشاد
نه اشک روان، نه رخ زردی	الله الله، تو چه بی دودی!
یک دم، به خود آبی و بسین چه کسی	به چه دل بسته ای، به که همقسی
زین خواب گران، بردار سری	بر گیر ز عالم اولین، خبری

بخش ۲- فی المناجات والالتجاء الی قاضی الحاجات

دستی به دعا بردار و بگو	زین رنج عظیم، خلاصی جو
به صفات کمال رحیمی تو	یارب، یارب، به کریمی تو
یارب، به تقرب بطین رسول	یارب، به نبی و وصی و بتول
به زهدت باقر علم و رساد	یارب، به عبادت زین عباد
به حق موسی، به حق ناطق	یارب، یارب، به حق صادق
آن ثامن من اهل یقین	یارب، یارب، به رضا، شه دین
یارب، به نقی و کراماتش	یارب، به تقی و مقاماتش
به هدایت مهدی دین پرور	یارب، به حسن، شه بحر و بر
وین غرقه بحر معاصی را	کاین بنده مجرم عاصی را
از بند و ساوس شیطانی	از قید علائق جسمانی
محرم به حریم خواصش کن	لطف بنا و خلاصش کن
این بیده کرد هوائی را	یارب، یارب، که بهائی را

که به لهو و لعب، شده عمرش صرف	ناخوانده ز لوح و فایک حرف
زین غم برهان که گرفتارست	در دست هوی و هوس زارست
در شغل ز خارف دنی دون	مانده به هزار امل، مفتون
رحمی بنما به دل زارش	بکشایه کرم، کره از کارش
زین پیش مران، ز در احسان	به سعادت ساحت قرب رسان
وارسته ز دنی و دوش کن	سر حلقه اهل جنونش کن

بخش ۳ - فی نصیحة نفس اللامارة وتحذیرها من الدنيا الغدارة

ای باد صبا، به پیام کسی	چوبه شهر خطا کاران برسی
بگذر ز محله مجوران	وز نفس و هوئی ز خدا دوران
و امکاه بکوبه بهائی زار	کامی نامه سیاه و خطا کردار
کامی عمر تباه کنه پیشه!	تاخذ زنی تو به پاتشه؟
یک دم به خود آیی و به آیین چه کسی	به چه بسته دل، به که همقسی
شد عمر تو شصت و همان پستی	وز باد و لهو و لعب مستی
گفتم که مگر چوبه سی برسی	یابی خود را، دانی چه کسی
دری، درسی ز کتاب خدا	رہبر نشد به طریق هدا
وزی به چهل، چو شدی واصل	جز چهل از چهل، نشد حاصل
اکنون، چوبه شصت رسیدت سال	یک دم نشدی فارغ ز وبال
در راه خدا، قدمی نزدی	بر لوح و فا، رقمی نزدی
مستی ز علایق جسمانی	رسوا شده ای و نمی دانی

خود را به شکسته دلان بر بند	از اهل غرور، بپر پیوند
جز شیشهٔ دل که شود بهتر	شیشهٔ چو شکست، شود بهتر
زارم ز علایق جسمانی	ای ساقی بادهٔ روحانی
یک جرعه ز جام طهورم بخش	یک لمعه ز عالم نورم بخش
این کهنهٔ محاف، هیولانی	کز سر فلکم به صد آسانی

بخش ۴- فی ذم من صرف خلاصه عمره فی العلوم الرسمیه المجازیة

ای کرده به علم مجازی خوی	نشیده ز علم حقیقی بوی
سرگرم به حکمت یونانی	دلسرور حکمت ایانی
در علم رسوم کرومانده	نگشته ز پای خود این کنده
بر علم رسوم چودلستی	بر اوجت اگر بر دستی
یک در نکشود ز مفتاحش	اشکال افزود ز ایضاحش
ز مقاصد آن، مقصد نیاب	ز مطالع آن، طالع در خواب
راهی ننمود اشارتش	دل شاد شد ز بشارتش
محصول نداد محصل آن	احمال افزود مفصل آن
تاکی ز شفاش، شفا طلبی	وز کاسه زهر، دوا طلبی؟
تا چند چون نکبتیان مانی	بر سفره چرکن یونانی
تاکی به هزار شفایسی	تزمانده کاسه ابلیسی؟
سور المؤمن، فرموده نبی	از سور ارسطو چه می طلبی؟

سور آن جو کہ بہ روز نشور	خواہی کہ شوی با او محشور
سور آن جو کہ در عرصات	ز شفاعت او یابی در جات
در راه طریقت او رو کن	بانان شریعت او خو کن
کان راہ نہ ریب در او نہ شک است	و آن نان نہ شور و نہ بی نمک است
تاخذ ز فلسفات لانی	وین یابس و رطب بہ ہم بانی؟
رسوا کردت بہ میان بشر	برہان ثبوت «عقل عشر»
در سر نہادہ، بہ جز بات	برہان «تنہای اعداد»
تاکی لانی ز «طبیعی دون»	تاکی باشی بہ رہش مضنون؟
و آن فکر کہ شد بہ ہیولا صرف	صورت نگرفت از آن یک حرف
تصدیق چگونہ بہ این بتوان	کاندر ظلمت، برود الوان
علمی کہ مسائل او این است	بی شہہ، فریب شیاطین است
تاخذ و واسہ پی اش تازی	تاکی بہ مطالعہ اش نازی؟
وین علم دنی کہ توراجان است	فضلات فضایل یونان است

خود کو تا چند چو خر کمان	نازی بہ سرفضلات کسان!
تا چند ز غایت بی دینی	خشت کتبش بر ہم چینی؟
اندر پی آن کتب افتاده	پشتی بہ کتاب خدا داده
فی روبرو بہ شریعت مصطفوی	فی دل بہ طریقت مرتضوی
نہ بہرہ ز علم فروع و اصول	شرمت باد از خدا و رسول
ساقی! ز کرم دوسہ پیمانہ	در دہ بہ بہائی دیوانہ
زان می کہ کند مس او اکسیر	و «علیہ یسہل کل عسیر»
زان می کہ اگر ز قضا روزی	یک جرعه از آن شودش روزی
از صفحہ خاک رود اثرش	وز قلعہ عرش رسد خبرش

بخش ۵- فی العلم النافع فی العباد

ای مانده ز مقصد اصلی دور!	آکنده دماغ، ز باد غرور!
از علم رسوم چه می جویی؟	اندر طلبش، تا کی پویی؟
تا چند زنی ز ریاضی لاف؟	تا کی بانی هزار کزاف؟
زدوایر عشر و دقایق وی	هرگز نبری، به حقایق پی
وز جبر و مقابله و خطاین	جبر نقصت نشود فی البین
در روز پسین، که رسد موعود	نرسد ز عراق و رهاوی سود
زایل نکنند ز تو مغبونی	نه «شکل عروس» و نه «مأمونی»
در قبر به وقت سؤال و جواب	نفعی ندهد به تو اسطرلاب
زان ره نبری به در مقصود	فلسش قلب است و فرس نابود
علمی بطلب که تورافانی	سازد ز علایق جسمانی
علمی بطلب که به دل نور است	سینه ز تجلی آن، طور است
علمی که از آن چو شوی محفوظ	کرد و دل تو لوح المحفوظ

علمی بطلب که کتابی نیست	یعنی ذوقی است، خطابی نیست
علمی که سازدت از دونی	محتاج به آلت قانونی
علمی بطلب که جدالی نیست	حالی است تمام و مقالی نیست
علمی که مجادله را سبب است	نورش ز چراغ ابولهب است
علمی بطلب که کزانی نیست	اجامعیت و خلافی نیست
علمی که دهد به تو جان نو	علم عشق است، ز من بشنو
به علوم غریبه تاخر چند	زین گفت و شنود، زبان در بند
سهل است نحاس که زر کردی	زر کن مس خویش تو اگر مردی
از جفرو طلسم، به روز پسین	نفعی نرسد به تو ای مسکین
بگذر ز همه، به خودت پرداز	کز پرده برون نرود آواز
آن علم تو را کند آماده	از قید جهان کند آزاده
عشق است کلید خزاین جود	ساری در همه ذات و جود
غافل، تو نوشته به محنت و رنج	واندر بغل تو کلید گنج

از عشق بگو، در عشق بکوش	جز حلقهٔ عشق مکن در کوش
در عشق آوینر، که علم آن است	علم رسمی همه خسران است
آن علم تو را ز تو بستاند	آن علم ز تفرقه برماند
کز شرک خفی و جلی برهی	آن علم تو را ببرد بهر هی
سرچشمهٔ آن، علی عالیت	آن علم ز چون و چرا خالیت
که نه خستش پا، نه فشردش دست	ساقی، قدحی ز شراب است
آن، دل به قیود جهان بسته	در دهبه بهائی دخته
وین تخته کلاه ز سر مکنند	تاکندهٔ جاه ز پا شکند

بخش ۶- فی المناجاة والشوق الی صحبة أصحاب الحال وارباب الکمال

عشاق جمالک احترقوا	فی بحر صفاتک قد غرقوا
فی باب نوالک قد وقفوا	وبغیر جمالک ماعرفوا
نیران الفرقه تخرقم	أمواج الادمع تغرقم
گر پای نهند به جای سر	در راه طلب، زیشان بگذر
که نمی دانند ز شوق لقا	پارا از سر، سر را از پا
من غمیر ز لالک ما شربوا	وبغیر جمالک، ما طربوا
صدمات جمالک، تضمیم	نفحات وصالک، تحمیم
کم قد احیوا، کم قد مات	غنم، فی العشق روایات
طوبی لفقیر را فقم	بشر حزین واقفم
یارب، یارب که بهائی را	آن عمر تباه ریائی را
خطی ز صداقت ایشان ده	توفیق رفاقت ایشان ده
باشد که شود ز وفایشان	نه اسم و نه رسم، نه نام و نه نشان

بخش ۷- فی التوبه عن الخطايا والالامة الى واهب العطايا

ای داده خلاصه عمر به باد	وی کشته به لهو و لعب، دلشاد
ای مست ز جام هوا و هوس	دیگر ز شراب معاصی بس
تا چند روی به ره عاقل	یک بار بخوان ز حق الباطل
زین بیش خطیه پناه مباش	مرغابی بحر گناه مباش
از توبه بشوی گناه و خطا	وز توبه بجوی نوال و عطا
گر تو برسی به نعمت مقیم	وز توبه رهی، ز عذاب الیم
توبه، در صلح بود بارب	این در می کوب، به صد یارب
نومید مباش ز عفو الله	ای مجرم عاصی نامه سیاه
گر چه که تو ز عذیش است	عفو و کرمش از حدیش است
عفو از لی که برون ز حد است	خوایمان گناه فرون ز حد است
لیکن چندان، در جرم پیچ	کاکان صلح مانند پیچ
تا چند کنی ای شیخ کبار	توبه تلمتین بهائی زار

کو توبه روز به شب شکند	وین توبه به روز دگر کند
عمرش بگذشت، به یست و عسی	وز توبه صبح، شکست مس
ای ساقی دلکش فرخ فال	دارم ز حیات، هزار ملال
در ده قدحی ز شراب طهور	بر دل بکشد در عیش و سرور
که گرفتارم به غم جامگاه	زین توبه سست بترزنگاه
ای ذاکر خاص بلند مقام!	آز رده دلم ز غم ایام
زین ذکر جدید فرح افزای	غمهای جهان زدلم بز دای
می کو با ذوق و دل آگاه	الله، الله، الله، الله
کاین ذکر رفیع هایون فر	وین نظم بلیع بلند اختر
در بحر خبب، چو جلوه نمود	در های فرح بر خلق کشود
آن را بر خوان به نوای حزین	وز قله عرش، بشنو تحسین
یارب، به کرامت اهل صفا	به هدایت پیشروان وفا
کاین نامه نامی نیک اثر	کا ورده ز عالم قدس خبر

پیوسته، خجسته مقامش کن مقبول خواص و عوامش کن

فصل ۳

نان و پنیر

عناوین

۶۱	بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم
۶۴	بخش ۲- حکایت
۶۹	بخش ۳- فی العقل
۷۰	بخش ۴- قال المولوی المعنوی
۷۴	بخش ۵- فی اختلاف العقول
۷۶	بخش ۶- فی العلم وحده
۷۸	بخش ۷- تمثیل
۸۱	بخش ۸- فی التحقيق
۸۲	بخش ۹- فی الفطره
۸۳	بخش ۱۰- در توحید

٨٤ بنحش ١١- باقى سخن در توحيد
٨٥ بنحش ١٢- فى التكليف والشوق
٨٦ بنحش ١٣- فى مابية الذوات
٨٧ بنحش ١٤- فى مجانسة الذوات بالصفات
٨٩ بنحش ١٥- فى المناجات

بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم

ای که روز و شب زنی از علم لاف	بیچ بر جملت نداری اعتراف
ادعای اتباع دین و شرع	شرع و دین مقصود دانسته به فرع
و آن هم استخوان و رأی از اجتهاد	نه خبر از مبداء و نه از معاد
بر ظواهر کشته قائل، چون عوام	گاه ذم حکمت و گاهی کلام
که تیدت بر ارسطاليس، گاه	بر فلاطون طعن کردن بی گناه
دعوی فهم علوم و فلسفه	نفی یا اثباتش از روی سفه
توجه از حکمت به دست آورده ای	حاش نه، از تصور کرده ای
چیت حکمت به طائر قدسی شدن	سیر کردن در وجود خویشتن
ظلمت تن طی نمودن، بعد از آن	خویش را بردن سوی انوار جان
پانهاون در جهان دیکری	خوشتری، زیباتری، بالاتری
کشور جان و جهان تازه ای	کش جهان تن بود دروازه ای
خالص و صافی شوی از خاک پاک	نه ز آتش خوف و نه از آب پاک

هر طرف وضع رشتی در نظر	هر طرف طور ایتی جلوه کر
هر طرف انوار فیض لایزال	حسن در حسن و جمال اندر جمال
حکمت آمد کج مقصود ای حزین!	لیک اگر با فقه و زهد آید قرین
فقه و زهد ار مجتمع نبوده هم	کی توان زد در ره حکمت قدم؟
فقه چو بود؟ آنچه محتاجی بر آن	هر صبح و شام بل آنافن
فقه چو بود؟ ز اورا راه سالکین	آنکه شد بی زاد، گشت از ما لکین
زهد چه؟ تجرید قلب از حب غیر	تا تعلق نایدت مانع ز سیر
گر رسد مالی، نکردی شادمان	وررود هم، نبودت باکی از آن
لطف دانی؟ آنچه آید از خدا	خواه دل و فقر، خواه غر و غنا
هر که او را این صفت حالی نشد	دل ز حب ماسوی حالی نشد
نفی، «لاتأسوا علی ما فاتکم»	یأس آوردش، شده از راه کم
نیست باوجه زبانت معتبر	تقدباغ و رانغ و گلاواسب و خر
گرچه اینها غالباً سدرهند	پای بند ناقصان گمربهند

داند از دنیا بود بس انفعال	آنکه گشت آگاه و شد واقف ز حال
ای محدث «فاخر روا» را هم بخوان	مال دنیا را معین خود بدان
اهل دنیا را در آن، بس خیر هست	حب دنیا، گر چه رأس هر خطاست
بین حب الشیء و الشیء فرق هست	حب آن، رأس الخطیات آمدست
که زرنگش، طفل را دل می‌جهد	سیب، طعمش قوت دل می‌دهد
بهر رنگش، طفل حسرت می‌برد	عاقل آن را بهر قوت می‌خورد
گر نداری باور، اینک راه نقل	پس مدار کارها، عقل است، عقل

بخش ۲- حکایت

عبدی از قوم اسرائیلیان	در عبادت بود روزان و شبان
روی از لذات جسمی تافته	لذت جان در عبادت یافته
قطعه‌ای از ارض بود او را مکان	کز سرای خلدی دادی نشان
صیت عبد رفت تا چرخ کبود	بس که بودی در کوع و در سجود
قدی از حال او شد با خبر	کرد اندر لوح اجرا و نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل	سر او را خواست از رب جلیل
وحی آمد کز برای امتحان	وقتی از اوقات باوی بگذران
پس مثل گشت پیش او ملک	تا کند ظاهر، عیارش بر محک
گفت عبد: کیتی، احوال چیست؟	ز آنکه با نابخس، توان کرد زیست
گفت: مردی، از علایق رسته‌ای	چون تو، دل بر قید طاعت بسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان	آدم تا با تو باشم، یک زمان
گفت عبد: آری این منزل خوش است	لیک باوی، عیب زشتی نیز هست

عیب آن باشد که آن زیبا علف	خود، بخود، صد حیف می کرد و تلف
از برای رب ما نبود حمار	این علفها تا چرد فصل بهار
گفت قدسی: چونکه بشنید این مقال	نیست ربت را خری، ای بی کمال
بود مقصود ملک، از این کلام	نفی خرا ندر خصوص آن مقام
عابد این فهمید، یعنی نیست خر	نه در اینجا و نه در جای دیگر
گفت: حاشا! این سخن دیوانگان	این چنین بی ربط آمد بر زبان
پیش هر سبزه، خری می داشتی	خوش بود تا در چرا بگاشتی
گر نبود ی خر که اینها را خرید	این علفها را چرا می آفرید؟
گفت قدسی: هست خر، فی خلق را	حق منزه از صفات خلق را
پس ملک، هر دم صد استخار برد	گر چه وی را ناقص و جاہل شمرد
با وجود نفی اقرار وجود	چون علفخوارش تصور کرده بود
بی تجارب، از کیا را علم نیست	کز علف حیوان تواند کرد زیست
هان، تامل کن در این نقل شریف	که در آن پنهان بود سر لطیف

عابد اول در میان خلق بود	کسب آداب و عبادت می نمود
ورنه، چون داند عبادت چون کند؟	بر چه ملت طاعت بی چون کند
در اوان خلطه را خلق جهان	دیده بود او، آنچه دیده دیگران
بعد از آن کرد او تجرد اختیار	چون ندیده به ز طاعت، هیچ کار
بود عقلش فاسد و ناقص ولی	نه فساد ظاهر و نقص جلی
مرد عابد، دیده بد خرابی	هر یکی را لیک در دست کسی
گفت: اینها خود همه، از مردم است	هر یک از سعی خود آورده به دست
مالک ملک آمده هر کس به عقل	در تمسک، دست ما نیست دخل
چون شد اینها جمله ملک دیگر می	پس نباشد، حضرت رب را خری
او ندانسته که کل از حق بود	جمله را حق مالک مطلق بود
هر که را ملکیت، از ابناء اوست	هر که را مالیت، از اعطاء اوست
نزع و ایاتیش به وفق حکمت است	هر که را که عزت و که ذلت است
هر کجا باشد وجود خرب کار	می کند ایجاد، از یک تا هزار

هر چه خواهد می کند، پیدا بکن	بی علاج و آلت حرف و سخن
عقل عابد را چو این عرفان نبود	با ملک کرد آسپهان گفت و شنود
هان! بخند ای نفس بر عابد ز جهل	هان، بدان رستن ز نقص عقل سهل
در کمین خود نشینی، کردمی	خویش را بینی کم از عابد می
گر تو این اموال دانی مال رب	بهر چه در غضب داری، روز و شب؟
گر بود در عقد قلبت آنکه نیست	مال، جز مال خدا، پس ظلم چیست؟
آنچه داری مال حق دانی اگر	پس به چشم عاریت، در وی نگر
زان به هر وجهی که خواهی نفع گیر	داده بهر اتفاع، او را معیر
لیک نه وجهی که مالک نمی کرد	تا شوی از خجالت آن، روی زرد
گر نکردی این لوازم را ادا	دعوی ملزوم کردن، دان خطا
عابد اندر عقل، گر چه بود دست	بود اخلاص و عبادتش در دست
کان ملک، تا آن زمان آمد پدید	علت نقصان اجروی بدید
تا که آخر، در خلال گفتگو	کرد استنباط ضعف عقل او

هست در عقل تو نیز این احتمال
نفسی خر کرد اوز حق، تو نفسی مال
در تو آیا هست اخلاص و عمل؟
پس چه خندی بروی ای نفس و غل!

بخش ۳- فی العقل

چیت دانی عقل در نزد حکیم؟	مقتبس، نوری ز مشکوة قدیم
از برای نفس تاسازد عیان	از معانی، آنچه می تابد بر آن
چون جمال عقل، عین ذات اوست	نیش محتاج عینی کو نکوست
بلکه ذاتش هم لطیف و هم نکوست	دیگران را نیز نیکویی به اوست
پس اگر کویی، چرا نیکوست عقل	خواهست گفتن: نکوزان روست عقل
جان و عقل آمد، بعینه، جان نور	که بود از عین ذات او ظهور
او بذاته، ظاهر آمد، فی به ذات	فهم کن، تا واری از مشکلات
نیرا عظم دو باشد: شمس و عقل	جسم و جان باشند عقل و شرع و نقل
نور عقلانی، فزون از شمس دان	ز آنکه این تابد به جسم و آن به جان
نور عقلانی کند تنور دل	نور شمائی کند تنور گل
شمس بر ظاهر، همین تابان بود	لیک باطن، از خردریان بود
گر تو وصف عقل از من نشنوی	گوش کن ابیات چند از شنوی

بخش ۴ - قال المولوی المعنوی

تایقش روناید، بی شکی	«شورت می کرد، شخصی با یکی
ماجرای شورت، با من بگو	گفت: ای خوشنام! غیر من بگو
نبود از رأی عدو، پیروزیج	من عدوم مرتورا، با من بیج
دوست بهر دوست، لاشک خیر دوست	رو کسی جو که تورا او هست دوست
کثر روم، با تو نایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی
جستن از غیر محل، ناجستی است	حاری از کرک جستن، شرط نیست
من تورا کی ره نایم؟ ره ز منم	من تورا، بی بیج شکی، دشمنم
هست در گلخن، میان بوستان	هر که باشد، بمنشین دوستان
هست اندر بوستان، در کوخن	هر که بادشمن نشیند، در ز من
تا نکر دو دوست، خصم و دشمنت	دوست را مازار، از ما و منت
یا برای جان خود، ای کد خدا	خیر کن با خلق، از بهر خدا
در دلت ناید ز کین، ناخوش صور	تا بهاره دوست بینی در نظر

چون که کردی دشمنی، پرهیز کن	مشورت بیار مرا نگیر کن
گفت: می دانم تو را ای بوا حسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکذاردت کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آه نین
آید و منغش کند، واداردش	عقل، چون شخه است، در نیک و بدش
عقل ایمانی، چو شخه عادل است	پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو کربه باشد او بیدار هوش	دزد در سوراخ ماند، همچو موش
در هر آنجا که بر آرد موش دست	نیست کربه، و ر بود، آن مرده است
کربه چون شیر، شیر افکن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان	نعره او، مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی	خواه شخه باش کو و خواه نی
عقل در تن، حاکم ایمان بود	که زبیمش، نفس دزدان بود
عقل دو عقل است اول مکبی	که در آموزی، چو در مکتب صبی

از کتاب و استاد و فکر و ذکر	وز معانی و علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک، تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ، تو شوی در دور و گشت	لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
عقل دیگر، بخشش یزدان بود	چشمه آن، در میان جان بود
چون ز سینه، آب دانش، جوش کرد	نی شود کنده، نه دیرینه، نه زرد
ورره نقش بود بسته، چه غم؟	کو، همی جوشد ز خانه، دم به دم
عقل تحصیلی، مثال جویها	کان رود در خانه ای، از کویها
چون که رایش، بسته شد، شد بینوا	تشنه ماند و زار، با صد استلا
از درون خوشتن جو چشمه را	تاری از منت هر نامنرا
بهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل، تو باطن بین شوی
از عدم، چون عقل زیبارو نمود	خلقتش داد و هزاران عارف و فرد
عقل، چون از عالم غیبی گشاد	رفت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نص	این که نبود هیچ او محتاج کس

کبره صورت، وانامید عقل رو	تیره باشد روز، پیش نور او
ور مثال احمقی، پیدا شود	ظلمت شب، پیش او روشن بود
کاوز شب مظلم تر و تاری تر است	لیک، خفاش شقی، ظلمت خراست
اندک اندک، خوی کن بانور روز	ورنه چون خفاش، مانی بی فروز
عاشقی حرجا، شکل و مشکلی است	دشمنی حرجا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال، زان جوید دلش	تا که افزو تر نماید حاصلش
تا تو را مشغول آن مشکل کند	وز نهاد زشت خود غافل کند
عقل ضد شهوت است، ای پهلوان	آنکه شهوت می تند، عطلش مخوان
و هم خوانش آنکه شهوت را کد است	و هم قلب و تقد، زر عطلهاست
بی محک، پیدا نکرد دو هم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک، قرآن و حال انبیا	چون محک، هر قلب را کوید: بیا
تا بینی خویش را ز آسیب من	که ندای اهل فراز و شیب من
عقل را، گره ای سازد و نیم	بچو زرباشد در آتش اوبه سیم»

بخش ۵- فی اختلاف العقول

مختلف اقدار بر حسب مواد	عقلها را داده ایزد اعداد
مشغلی از شمع جستن، ابلهی است	شعله با هر یک به حدی نتهی است
چون به فعل آید، توانی گفت هست	پس ز هر نفسی، فروغی ممکن است
ورنه خواهی بود ناقص، والسلام	سعی می کن تا به فعل آید تمام
ترک شغلی کان توران بوده کار	سعی و تحصیل است و فکر اعتبار
ز آنکه اقد عقل از آن در صعبها	بر حذر بودن ز طغیان هوا
در غبار ابر، در کم روغنی	عبرتت گیر از چراغی، ای غنی
ساز عبرت ره نهای سیر خود	هان، تو بکشا چشم عبرت گیر خود
هم به فکر و عبرت آمد، ای پسر!	اتیاز آدمی از گاو و خر
دان که «کالا نعام» باشی، بل اُضَل	چون شدی بی بهره از فکر ای دغل
افضل آمد از عبادات سنین	فکر یک ساعت توراد امر دین
در علاج نفس، با تدبیر شد	ای خوشا نفسی که عبرت گیر شد

تقوی قلب و صلاح واقعی	هم به فکر و عبرت است، ای المعنی
ای رمیده طبع تو از ذمی صلاح	کرده ای خود غنیمت نیکان مباح
عالمی، گر پیرو سنت شود	مقصدش زان پیروی، غربت شود
چون رسد وقت نماز، از جا بید	ترک صحبت داده، شغل از کف ببرد
گویش: مرد ریاکاری بود	اهل مشرب را به دل باری بود
ورز قید شرع بنی و اشده	لا اله الا الله، بی پروا شده
در عبادت کرده عادت، چون صبی	آخر وقت و اقل واجب
صحبت هر صنف کافه اتفاق	باشد اندر وسعت خلقت وفاق
نمایش با مشرب و بی ساخته	گویش: اصلا ریا ساخته
بس بکروح و لطیف و بامزه است	گوینا، نان و پنیر و خربزه است

بخش ۶- فی العلم وحده

ای که هستی، روز و شب، جویای علم	تشنه و غواص، دریای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست؟	از کتب، آیا که این خواندنی است؟
هر کسی، نوعی از آن را رو کند	علم برونق طبیعت، نمکند
آن یکی گوید: حساب و هندسه	جمله و هم است و خیال و وسوسه
و آن دگر گوید که: ثان، علم اصول	فدیه باشد بر خدا و بر رسول
کاش، حد علم را دانستی	تا از این تشویش و حیرت رستی
گر تو را مقصود، علم مطلق است	حد آن، نزد قدیم بر حق است
علم مطلق، بی حد و بی تنهاست	حد بی حد باز بی حد را سزا است
و ر بود مقصود تو ای حق پرست	حد علمی کان کمال انفس است
علم، آن باشد که بنماید ر هست	علم، آن باشد که سازد آگمت
علم، آن باشد که بشناسی به وی	لطف و فیض قادر و قیوم و حی
پس بدانی، قدرت بی حد او	فیض وجود و نعمت بی عداو

وین کند در جمله حال امیدوار	آن به تعظیم آردت، بی اختیار
بی تکلف، بر عل مایل کند	بی تضییع، حب خود در دل کند
آن زمان، داری نشان زندگی	چون ز روی شوق، کردی بندگی
کر به ظاهر زنده، باطن مرده است	آنکه در طاعت، دلش افسرده است
بیشتر، از روی عادت می کنند	قوم جهال از عبادت می کنند
یا برای دنیوی، ساعی بود	یا عوامی را، به خود داعی بود

بخش ۷ - تمثیل

بی نازی بایکی از اہل راز	خواست گوید علت ترک نماز
گفت: ہر وقتی کہ کردم قصد آن	آفتی آمد بہ مالم، ناگمان
و آن دگر گشتش کہ من کردم نماز	مدتی بسیار و شہای دراز
تا برون آیم ز فقر و احتیاج	کسیر دآن دکان و بازارم رواج
حاصلی از وی توقع داشتم	چون نشد، یکبارگی بگذاشتم
این بود احوال جہال، ای عزیز!	این بود شان پایہ قدر و تمیز
واجبی را در خیال، این کمر مان	کرده اند از جہل خود، ممکن گمان
داده نسبت بخل یا غفلت بہ وی	در مقابل، خویش را دانستہ شیء
غیر ممکن، کی ز ممکن کرد فرق	آنکہ در دیای تشبیہ است غرق
تا نشد اوصاف الکانیش فہم	کی تواند دید کوتہ، دست و ہم
ساحت عزت، چہ سان داند بری	از خلأ و سطح و بعد جوہری
تا ندانستہ است اعراض عدد	بر چہ معنی خواهدش گفتی احد

هر چه گوید، در رضا و در غضب	زان مشرودان، جناب قدس رب
گر چه تقدیس خداوند صمد	از ره تقلید هم ممکن بود
زان بهت گویم: جمعی از عوام	یافته در سلک اسلام، انتظام
لیک، این اسلام، حکم ظاهر است	تا برون آید ز کبر و بت پرست
کز فضل از حق خود دارد قبول	کی شود مقبول تقلید اصول
بلکه آن تقلید هم از مشکلات	اصل مطلب چون بود از غامضات
ز آن، نبی مجل رساند اول پیام	که در آن منظور بودش خاص و عام
رفته رفته، عقلها چون شد قوی	یافت بسطی محلات معنوی
آنکه از علم سیر دارد خبر	کرده در اقوال معصومین نظر
دیده احوالات و تفصیلاتشان	در محکم، مختلف حالاتشان
سألی پرسید از تفویض و جبر	تا شناسد، کیست در امت چو کبر
گفت: تفویض، آنکه اعمال تمام	حق مفوض کرده باشد بر آنام
راست گفت؛ این نیز تفویضی بدست	لیک، آن نه کز نیمبر واردست

چون نبودش تاب استعداد و درک کرد زان تفسیر، این تفضیض، درک

بخش ۸- فی التحقیق

ای خوشا نفسی که شد در جستجو	بس تفحص کرد حق را کوبه کو
در همه حالات، حق منظور داشت	حق و را دانست، ناحق را گذاشت
گر چنینی، هر کتابی را بخوان	عاقبت، باجوری خود را بدان
ورنه حق مقصود داری ای خبیث	بر تو حجت باشد این علم حدیث
رو متبع کن وجود را بها	تا شوی واقف مکانهای خطا
این چنین فرموده، شاه علم و دین	هادی عرفان، امیر المؤمنین
هان، نکویی فلسفه، کل حق بود	آنکه گوید، کافر مطلق بود
آری! از وی می کند در دل خطور	بس معانی کزد دانت بوده دور
چون تصور کردش آنکو المعنی است	دید دانست آنچه خود را واقعی است
چون تواند کرد عقل اثبات شیء	تا نمی فهمند شرح رسم وی
هم برین منوال دان ابطال آن	این بود قانون عقل جاودان

بخش ۹- فی الفطره

ای لوای اجتهاد افراشته	روزه هر روز، عادت ساخته
اہل وحدت را به شقوت کرده حکم	بسته شان در بته صم و بکم
ہان، مشو مغرور بر افعال خود	ہان مشو مسرور بر احوال خود
این عبادتہای تو مقبول نیست	تا ندانی عاقبت، کار تو چیست
ای بسا نعلی کہ وارون بسته شد	شیشه امن نفوس اسگشته شد
کبر چن دین سالہ ای در حین نزع	کرد بر حقیقت اسلام، قطع
عابدی باشد و مدو کش و فش	بہر تر سا بچہ ای شد، بادہ کش
کار با انجام کار است و سرشت	ختم کاشف، از سرشت خوب و زشت
ای بسا بد طینت و نیکو خصال	ای بسا خوش طینت و ناخوش فعال
طینت بد، آنکہ در علم ازل	رفتہ از وی ختم بر کفر و دغل

بخش ۱۰- در توحید

دست او، طوق کردن جانت	سهر بر آورده از گریانت
به تو نزدیکتر ز جل وید	تو در افتاده در ضلال بعید
چند کردی به کرد هر سرکوی	در خود را دوا، هم از او بجوی
«لا» نهنگی است، کاینات آشام	عرش تا فرش در کشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ	از من و مانده بوی ماند و نه رنگ
نقطه ای زین دوا بر پرگار	نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب در این فنا، چه بسط	هست حکم فنا، به جمله محبط
بلکه مقراض قهرمان حق است	قاطع وصل کلمان حق است
هندوی نفس راست غل و دوشاخ	تنگ کرده برو جهان فراخ
دارد از «لا» فروغ، نور قدم	کر چه «لا» داشت، تیرگی عدم
چون کند «لا» بساط کثرت طی	دهد «الا» ز جام وحدت، می

بخش ۱۱- باقی سخن در توحید

می برد تا به خدمت ذوالمن	کش کشانش، دوشاخه در کردن
دو نهال است رسته از یک بنج	میوه شان نفس و طبع را تو بنج
کرسی «لا» مثلثی است صغیر	اندر او مضمحل، جهان کبیر
هر که روز وجود محدث تافت	ره به کنجی از آن مثلث یافت
عقل داند، ز تنگی هر کنج	که در او نیست ما و من را کنج
«بوحیفه» چه در معنی سفت	نوعی از بادیه را مثلث گفت
هست بر رای او به شرح هدی	آن مثلث، مباح و پاک ولی
این مثلث، به کیش اهل فلاح	واجب و مقترض بودند مباح
زبان مثلث، هر آنکه زد جامی	شد ز مستی، ز بون هر خامی
زین مثلث، هر آنکه یک جرعه	خورد، بختش به نام زد قرعه
جرعه راحش، به جام افتاد	قرعه دولتش، به نام افتاد

بخش ۱۲- فی التکلیف والشوق

ہاں، مدان بیکار تکلیفان عام	ہاں! مدان ضایع رسالت و پیام
باید اول آید از حق نبی و امر	غیر مختص، نہ بہ زید و نہ بہ عمرو
ز اسماع آن دو تبار ز شدہ است	شوق مکنونی کہ در نیک و بد است
امرو نہی شرع و عقل و دین ز رب	شرط شوق این و آن دان، نہ سبب
شرط اصلا محدث مشروط نیست	کہ چہ از بہر حدوش، بودنی است
کہ نہ باشد بارش نام از سما	از زمین کی روید اقسام کیا
گل، بہ فیض عام، روید از زمین	لیک این باشد چنان و آن چنین
این یکی حارست آن یک گل بہ ذات	ہر یکی دارد ذات خود صفات
سنبل و گل، بہر رویدین دمید	خار و خس را بہر تون او آفرید
بارش اینہارا چنین حالات داد	پس بہ بارش، حال ذات از وی نژاد
کہ نہ کردی فہم، بگذر زین مقال	خویش را ضایع مکن اندر جلال

بخش ۱۳- فی مایة الذوات

هریک از موجود، باطوری وجود	بهراو موجود شد، انسان نمود
بود امر ممکن از ممکنات	در ازل ممتاز از غیرش به ذات
بود اما بودنی علمی و بس	حد علم ارچه نشد مفهوم کس
مأخذ کل، قدرت بی منتی است	بی کم و بی کیف و این ومتی است
داشت از حق، بهر حق راهم ظهور	خواهی ار تمثیل وی، چون ظل و نور
ظل، قدرت بود، کل، قبل الوجود	هم ز حق، از بهر حق معلوم بود
چون معایشان ز یکدیگر جداست	کر تو مایه ایشان خوانی، رواست
زانکه مایه ز ما هو مشتق است	زان به هر یک صدق، تشبیه حق است
آنچه می گویم، همه تقریب دان	نیست جز تقریب در وصف بیان
این بیانات و شروح، ای حق شناس	جمله تمثیل و مجاز است و قیاس
وه! چه نیکو گفت دانای حکیم	از پی تمثیل قدوس و قدیم:
ای برون از فکر و قال و قیل من	حاکم بر فرق من و تمثیل من

بخش ۱۴- فی مجانسه الذوات بالصفت

داشت هر ذاتی، چو در علم ازل	خواهش خود را به نوعی از عل
بالسان حال کرد از حق سؤال	تا میسر سازدش در لایزال
کر میسر خیر شد، تو فبق دان	کر میسر شر بشد، خذلانش خوان
فی میسر این جز احان سؤال	کر چه بی ممول فعل آمد محال
لوم، پس عائد به اهل شر بود	ذیل عدل حق، از آن اطهر بود
لم این مرموز اسرار خداست	خوض دادن عقل را، در وی خطاست
گربه علم و حکمت حق قائلی	بر تو منحل می شود، بی مشکلی
ورنه اول روتبع کن علوم	خاصه، تشریح و ریاضی و نجوم
بین چه حکمتهاست در دور سپهر	بین چه حکمتهاست در تنویر مهر
بین چه حکمتهاست در خلق جهان	بین چه حکمتهاست در تعلیم جان
بین چه حکمتهاست در خلق نبات	بین چه حکمتهاست در این میوه جات
صافی این علما خواهی اگر	رو به «توحید مفضل» کن نظر

کاذب آن از خان علم اله	بشنوی با حق، بیان ای مرد راه
علم و دانش، جمله ارث انبیاست	انبیا را علم، از نزد خداست
خواندن صوری نشد صورت پذیر	از معانی تنبیه و اناراکزیر
نفس چون کرد همیای قبول	علم از ایشان می کند دپی نزول
غایتش، گاهی میانجی حاصل است	مثل عقلی کاوبه ایشان واصل است
عقل از بند هوی چون وارد	روی و جهت سوی علین کند
انبیا را چیست تعلیم عقول؟	کوش کن کرنیتی ز اهل فضول
کشف سراست آنچه بتواند دید	نقل ذکر است آنچه باشدشان شنید

بخش ۱۵- فی المناجات

از تو می خواهیم، تسلیم عقول	بار الها، ما ظلوم و هم جهول
خیر داری بی بد و واصل کنی	ز آنکه عقل هر که را کامل کنی
وز تعلم، علم حاصل می شود	عقل، چون از علم کامل می شود
استفاضه باید از شیخ کبیر	در تعلم، هست دانا ناگزیر
تا ز شرب حله باشیم در امان	پس مرا، یارب، به دانایی رسان
مرکز سه، آنچه از نان و پنیر	تابه دل فائز شود، از فیض پیر